

تکلیف

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۶/۲۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۷/۱۹

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.8.2.1](https://doi.org/10.27835480.1401.2.8.2.1)

دست می برم دسته فلاکس را بگیرم یادم می آید پایین
دسته کنده شده و برای چای ریختن باید دستم را دور گردن
فلاکس حلقه کنم و چای بریزم، صدای زمزمه‌هایی به
گوشم می آید،

همیت نمی‌دهم و با حوصله چای را از فنجان به نعلبکی
میریزم و به دهنم نزدیک می‌کنم و با عشق سر می‌کشم،

سیگاری از پاکت بیرون می‌آورم آتش می‌زنم و با کیف
دودش را به ریه‌ام فرو می‌کنم بعد به آهستگی دود را بیرون
می‌دهم. در همان حال به دسته فلاکس زل می‌زنم یادم
نمی‌آید کی شکسته ولی به یادم می‌آید فلاکس را وقتی بلند
کرده بودم تا چایی بریزم پایین دسته‌اش کنده شد به سرعت
فلاکس را پایین گذاشتم، اگر این کار را نمی‌کردم ممکن
بود بالای دسته هم بشکند و فلاکس زمین بخورد و افتضاح
بار بیاید، چایی بریزد روی دفتر و دستکم. فلاکس فدای
سرم، من چای خور حرفه‌ایم همیشه یک فلاکس نو با یک
دست استکان و نعلبکی اضافه توی خانه دارم قبلاً فلاکس
از دستم افتاده هنوز دارم تاوان آن را می‌دهم حتی یک ورق
از نوشته‌هایم سالم نماند هر وقت چشمم به لکه فرش
می‌افتد از دست و پا چلفتی بودن خودم ناراحت می‌شوم.

درست رو به رویم یک تابلوی نقاشی به دیوار میخ شده،
کلبه‌ای در جنگلی سرسبز، پیرمردی مشغول ریختن دانه
برای جوجه‌ها، سگی زیر تراس دراز کشیده و دم تکان
می‌دهد، کمی دورتر از کلبه یک گاو و چند گوسفند
مشغول خوردن علف هستند. پیرزن مشغول خوردن چای
در ایوان چوبی است و از بین نرده‌ها با عشق به دانه دادن
پیرمرد به جوجه‌ها زل زده است، همیشه با دیدن این تابلو



سید قدرت اله جدبابایی *

ساعت ده شب سه شنبه اول آذر ماه است. دوستانم به
من تکلیف کرده‌اند برای روز جمعه قصه داشته باشم. مدتی
است کم کار می‌کنم و برای روزهای جمعه قصه ندارم،
دوستان دیگر هر هفته یا هر دو هفته یک قصه یا شعر دارند
ولی من فقط شنونده هستم و چون سنم از آن‌ها بیشتر است
جلسه را من اداره می‌کنم. آن‌ها تهدید کرده‌اند اگر برای این
جمعه قصه نداشته باشم جریمه‌ام می‌کنند، جریمه را هم
معین کردند اینکه برای جمعه بعد از روی کتاب «خشم
و هیاهوی» فاکتر و «بوف کور» هدایت رونویسی کنم.

چند برگ کاغذ کاهی و خودکار جلویم روی زمین
گذاشته و تمرکز کرده‌ام. هوس یک استکان چای می‌کنم،

*jadbabaeeghodrat@yahoo.com

پزشکم معتقد بود همان زمان‌ها بیمار بودم و بایستی خودم را به دکتر روان پزشک نشان می‌دادم، من عاشق آبگوشتم، دوست دارم توی قهوه خانه روی صندلی چوبی بنشینم، برنامه گل‌ها گوش دهم، آبگوشت بخورم، ولی نامزد اولیم

مجبورم می‌کرد بروم رستورانی که دوست داشت، من عقم می‌گرفت از غذاهاشون، مثل شنسیل و غذای کره‌ای و گوش دادن به موزیک‌هایی که نامزدم با صدای آن‌ها پاهایش را تکان می‌داد، من از این رستوران و لباس‌هایی که می‌پوشید عقم می‌گرفت. خدا را خوش میاد فلاکس پر از چایی باشد ولی از ترس یک عده الدنگ نتوانم چند استکان چایی بخورم و پشت آن سیگار بکشم، شاید کمکم شود بتوانم چند خط بنویسم، فکر اینکه مجبور شوم از روی کتابی رونویسی کنم بدنم را میلرزاند. زمان مدرسه هم مشق نوشتن برایم سخت بود. دوست می‌داشتم پا پتی تو کوچه دنبال توپ لاکی بدوم آنقدر که خرده شیشه جا جای کف پایم را ببرد و غروب بابا زیر کمر بند کمرم را قرمز کند ولی مجبور نباشم مشق بنویسم.

اگر این همه وقتم را بیهوده هدر نمی‌دادم و کمتر سگ دو می‌زدم شاید امروز یک نویسنده خوب بودم و مجید زیر چشمی به من ریشخند نمی‌زد. حالا هم دیر نشده باید خودم را از دست این همه خرت و پرت اضافی خلاص کنم. یکی نیست بزنه توی سرم بگه تو که هیچ وقت موهای سرت از یک سانت هم بیشتر نمی‌شود «اتوی مو» را برای چی خریدی تنگ بقیه این پدرسوخته‌ها گذاشتی تا حالا بلای جانت شوند و نتوانی یک استکان چای از ترسشان بخوری. من دیگر جوان نیستم تا یک روز بزنم به سیم آخر و همه این خرت و پرت‌ها را بریزم بیرون، تازه چگونه می‌توانم حاصل سی سال جان‌کندن را به این راحتی بگذارم توی کوچه. نمی‌دانم چه مدت ولی از دو سال بیشتر است هر چه دوستانم پیغام و پیغام فرستادند نرفتم به جلسات روزهای جمعه. زده بودم تو کار صوفی‌گری شعرهای درویش را حفظ می‌کردم، مولوی را تا آخر بلغور می‌کردم تو جلسات صوفی‌ها راهم باز شده بود قبول کرده بودم که همه چیز تقدیر است و این کار را بکنی و آن آداب را به جا بیاوری زندگی را راحت تحمل کنی و دیگر به جز معبود به هیچ چیز فکر نخواهی کرد، زندگی ساده و آرامی خواهی داشت. خدا پدر مجید را بیمارزد که پا پیچم شد و دوباره به جلسات جمعه رفتم. به قطع یقین می‌گویم اگر شما ۰۵ دوز «داروی خواب آور» بخوری دو شبانه روز یک تیکه می‌خواهید، من ۰۴ دوز از این قرص را می‌خورم، اخیراً متوجه شدم اگر این همه مهمان ناخوانده

حسرت می‌خورم، کاش من هم در تراس آن کلبه نشسته بودم چایی می‌خوردم. وقتی به خانه برادرم می‌روم و گردن سگ کوچولوی دختر برادرم را ناز می‌کنم دختر گریه می‌کند،

خودش را در بغل مادرش می‌اندازد و هق هق کنان می‌گوید مامان عمو «هری» را بیشتر از من دوست دارد. قندان حق دارد وقتی گردن فلاکس را می‌گیرم غر بزند چون به او توجه نمی‌کنم، بدون اینکه حتی به او نگاه کنم یک حبه قند برمی‌دارم و به دهان می‌گذارم. می‌دانم چرا وقتی گردن فلاکس را با ناز می‌گیرم همه‌شان شروع می‌کنند به غرغر کردن. تلویزیون اول از همه شروع می‌کند به پخش مارش جنگ بعد بقیه اسباب و اثاثیه صدای غار و غروش‌شان بلند می‌شود، آخ چقدر اعصابم به هم میریزد وقتی ساکسیفون از سر لچ می‌خواهد صدای نی همبان را از خودش در آورد، صدایی نکره، صد رحمت به صدای انکرل اصوات.

معلم تاریخ دوره متوسطه به من می‌گفت: «تو که نمرات ریاضی و فیزیک و شیمی عالی است چگونه نمره تاریخت این همه پایین است؟» آن وقت‌ها چایی نمی‌خوردم به جز بعضی اوقات که نان و پنیر را با چایی شیرین می‌خوردم تازه مامانم چایی را روی سماور درست می‌کرد و خبری از فلاکس نبود که دسته‌اش بشکند و مادرم مجبور باشد گردنش را بگیرد. اگر نتوانم برای روز جمعه قصه بنویسم شاید دیگر هیچ وقت به جلسه دوستانم نروم چون نوشتن از روی کتاب فاکتر و هدایت چیزی شبیه غیر ممکن است. دیر موقع است تا بروم دکه سر کوچه دو لیوان یک بار مصرف چایی بخورم و پیام چند سیگار پشت سر هم دود کنم شاید ذهنم متمرکز شد و دستم راه بیفتد برای نوشتن. اگر همت کنم بروم بیرون برای چایی خوردن می‌توانم بروم پارک بنشینم قصه بنویسم تا مجبور نباشم این همه اعتراض را تحمل کنم.

هیچ وقت مزه اولین چایی را که تسوی قهوه خانه بازارچه «گیوه دوزان» را خوردم فراموش نمی‌کنم، سید جلال من را برد قهوه خانه، نوجوان بودم و هنوز موهای صورت‌م بیرون زده بود، سید جلال چند سال از من بزرگتر و ریش بلندی داشت. وقتی وارد شدیم رادیو برنامه گل‌ها را پخش می‌کرد و «خوانساری» آواز می‌خواند، آن صدا را بعدها بارها از باند ماشین گوش دادم ولی آن کیفی را که به من در قهوه خانه دست داد نمی‌داد. بعدها فهمیدم چرا وقتی برنامه گل‌ها تمام شد مردم جمع شدند دور رادیو و به اطلاعیه‌ای که پخش شد با دقت گوش دادند.

زن ندارم ولی سه بار نامزد کرده‌ام با هر کدامشان سر چیزهایی جدا شدم که هر وقت برای کسی شرح دادم دهانش از تعجب باز می‌ماند، بعدها که حال روحیم به هم خورد

را از اتاقم بیرون

بندازم لازم نیست این همه قرص بخورم.

وسواس ولی رنگ لباس‌هایی که برای من انتخاب می‌کرد را نمی‌پسندیدم. در خیابان سعی می‌کردم کنارش راه نروم بخصوص وقتی شلوار جین پاره پوره که تا زیر شورتش چاک داشت می‌پوشید. چند بار به او تذکر داده بودم این لباس‌ها را نپوشد ولی اهمیت نمی‌داد من هم از سر لج هر قهوه‌خانه‌ای را سر راه می‌دیدم در آن چایی می‌خوردم و از او می‌خواستیم پشت در بماند، خجالت می‌کشیدم با آن سر و وضع با من داخل قهوه‌خانه بیاید. پشت دستش را وقتی رنگ قرمز خونی می‌مالید خیلی ناراحت می‌شدم.

مدت‌ها ست از مجید خواهش کرده‌ام بیاید خانه‌ام تا نوشتن حرفه‌ای داستان را یادم دهد ولی نمی‌آید تا اینکه یک روز یقه‌اش را چسبیدم و گفتم: «مرد حسابی چرا هر وقت از تو می‌خواهم خانه‌ام بیایی بهانه می‌آوری؟» مجید آدم با هوشی است حدس می‌زدم از سر و صدای این بی‌چشم روها می‌ترسد اگر می‌دانست که شکسته شدن پایین دسته فلاکس چه دردسری برایم شده عمراً دعوتم را قبول نمی‌کرد، وقتی یقه‌اش را ول کردم سرش را زیر انداخت و آرام گفت: «من عینکم برایم مهم است به همین دلیل با کش دو طرف دسته‌اش را بسته‌ام تا وقتی از چشمم بیافتد دور گردنم آویزان شود.» شماره عینک مجید بالا است، بدون عینک نمی‌بیند، خیلی برایش ارزش دارد حتماً می‌ترسید برای عینکش مشکلی پیش آید، شاید خانه مجید هم درگیری است. اشتباه نمی‌کرد نیروهای متخاصم از دلبری مجید با عینکش معترض می‌شدند و آبرویم را بر باد می‌دادند. عینک، فلاکس نیست که به راحتی بتوان آن را نادیده گرفت. به او گفتم: «آن‌ها وقتی تنها باشم دور برمی‌دارند، تو که باشی جنگی در کار نیست و ساکت می‌مانند. گفت: «نه این اواخر خیلی پررو شده‌اند و حرمت نگه نمی‌دارند، مجبور شدم قید همه‌شان را بزنم، تو جریزه من را نداری.»

مدام چشمم به آئینه است ساعت پشت سرم در آن پیدا است، بیش از یک ساعت گذشته است هنوز یک کلمه ننوشته‌ام، سوژه دارم، در روزهای اول هفته هم تحقیق کرده‌ام هم راجع به آن خوب مطالعه داشتم. دبیرستان که بودم زنگ ادبیات برایم کسل‌کننده بود می‌رفتم میز آخر می‌نشستم تا اگر خوابم گرفت معلم متوجه نشود، اصلاً ادبیات را دوست نمی‌داشتم نمره ادبیاتم شبیه تاریخ بود، به زور نمره قبولی می‌گرفتم. از روزی که قلم به دست شدم همیشه آرزوی جایی دنج و بی‌دردسر شبیه میز آخر کلاس دارم، نه برای خوابیدن، برای تنهایی و فکر کردن، هنوز این نعمت برایم مقدور نشده، اگر می‌توانستم گوشه‌ای از کلبه بنشینم و سیر چایی بخورم خودم را محک می‌زدم بینم چیزی در چنجه دارم یا نه و اگر عرضه نوشتن را نداشتم قلم و دفتر را بگذارم زمین دلخوش همین دوستان اتاقم باشم تا اجل بیاید سراغم.

از چوب رختی بیشتر از آئینه قدی روبرویم می‌ترسم چون درست بالای سرم است و حلقه‌های آن تیز و برنده است اگر بخواید خود را روی من آوار کند و یکی از حلقه‌های برنده‌اش توی ملاجم فرورود کارم به بیمارستان هم نمی‌کشد، از آئینه با وجودی که اگر خودش را روی سرم خرد کند و بدنم آماج تیکه‌های شیشه شود کمتر می‌ترسم چون همیشه از دشمن رودر رو نمی‌ترسم فرصت هست تا آرایش دفاعی بگیرم. ولی فکر نمی‌کنم کار به درگیری فیزیکی بکشد البته نباید غافل باشم. همیشه جنگ‌ها با رجزخوانی شروع می‌شود بعد به داد و قال و فحش و فضاحت. درگیری ما هنوز به مرحله‌ای نرسیده که شروع به سنگ‌سازی بکنم امیدوارم کار به آن جاها نکشد، خوش بین هم نیستم. زورم میاد این فلاکس دسته شکسته که یک جورایی هم با آن انس گرفتم را بگذارم پشت در تا صفور کوچه بردارد، بعد یک فلاکس نو دست بگیرم، آخه مدت‌ها برای آن کار کردم و از حقوق ماهانه‌ام پس انداز کردم تا توانستم یک فلاکس بخرم. برای من راحت است یک فلاکس نو از انباری بیاورم تا آشوب‌ها بخوابد، نمی‌خواهم تسلیم این الدنگ‌ها شوم، باید فکر دیگری کنم، فکری اساسی فکری که برای همیشه راحت باشم، دشمنان فلاکس را بیرون می‌اندزم.

احساس سرما می‌کنم، بلند می‌شوم از کمد یک گرمکن می‌آورم و می‌پوشم ولی بعد از یک ربع دوباره از شدت سرما میلرزم، ناچار بلند می‌شوم تا درجه بخاری را زیاد کنم می‌بینم بخاری خاموش است، نگاه می‌کنم شیر گاز بسته است، می‌فهمم بخاری هم در جبهه رزمندگان دشمن است. چقدر جای گرم در این سرما می‌چسبد. دل به دریا می‌زنم با احتیاط زیر قسمت بالایی دسته فلاکس را می‌گیرم، آن را بلند می‌کنم، هنوز چند قطره چای نریخته‌ام صدای تقه‌ایی از بالای دسته می‌آید با سرعت فلاکس را زمین می‌گذارم و به بالای دسته نگاه می‌کنم، زیر قسمت بالایی دسته ترک برداشته. اگر دسته کامل می‌شکست و فلاکس زمین می‌خورد بعد فرش زیر پایم نخواهد چای داغ رویش بریزد و لکه بردارد و از ترس خود را جمع کند، در آن سرما چگونه می‌توانم روی زمین لخت بنشینم.

نامزد سومم خیلی زیبا بود قد متوسط، موهای بور، چشمان آبی درشت با پوستی نه چندان سفید. او هم از چایی خوردن من ناراحت بود و همیشه اعتراض می‌کرد هر وقت با هم بیرون می‌رفتیم باید مدام دنبال توالی می‌گشتم تا خودم را تخلیه کنم او خجالت می‌کشید پشت در توالی منتظرم بماند. خیلی خوش لباس بود و در انتخاب لباس بسیار

فکر نکنم بتوانم مثل «راسکولنیکوف» این آت و آشغال‌ها را گرو بگذارم پیش پیرزنی و یک مدت فقط به نوشتن فکر کنم.

من غم‌های شو نهاده زیادی دارم وقتی تنها می‌شوم یکی از آن‌ها سراغم می‌آید، بعضی از غم‌ها تا حد جنون اذیت می‌کند، این خرت و پرت‌ها هم خیلی بی‌فایده نیستند وقتی غم روی سرم آوار می‌شوند احساس تنهایی نمی‌کنم، می‌روم سراغ یکی از آن‌ها با آن خودم را مشغول می‌کنم. اگر وضع مالیم بهتر شد چینش اتاقم را عوض می‌کنم جوری که هر وقت به آن‌ها احتیاج دارم تا تنها نباشم از جرز دیوار بیرونشان بیاورم. اغلب اوقات ریختشان جلو رویم نباشند می‌توانم سیر چایی از فلاکس دسته شکسته بخورم، اگر هم حوصله داشتم گردن فلاکس را نوازش می‌کنم.

اولین «شال» جدی را وقتی خوردم که خیلی دیر شده بود، «صمد» بد جوری زد پشت قوزک پایم. مثل بازی «شال‌کو» معمولاً فرزندم ودر» کو» نمی‌افتادم ولی آن روز شانس با من یار نبود، همه کمر بند به دست دور دایره می‌دویدند تا فرصت می‌کردند می‌زدند به پاهایم بیش از ۰۶ ضربه به پاهایم زدند بعضی از هم بازی‌ها بی‌مروت بودند و با تمام نیرو کمر بند می‌زدند یکی از آن‌ها همین صمد بود. وقتی لنگ لنگان خودم را به خانه رساندم مادرم شلووارم را به آهستگی بیرون کشید، پاهایم را که قرمز شده و چند جای آن هم خونی بود را آهسته روغن مالی کرد و بعد یک فنجان چایی شیرین خوردم. حالا این کمر بند لعنتی که روی دسته صندلی افتاده درد شال آخری که صمد به من زد را زنده کرده است، امیدوارم که در زندگی خیر نبیند. خوابم می‌آید، ساعت توی آینه روبرو یازده و چهل و پنج دقیقه است یعنی ربع ساعت از نیمه شب گذشته و وارد چهارشنبه شده‌ایم نمی‌دانم اگر بخوابم و ساعت شش صبح از خواب بلند شوم قهوه خانه باز شده که آنجا صبحانه همراه چند چایی بخورم و پیام بشینم شاید بتوانم داستانتانم را بنویسم.